

# پایان بحران

مجموعه داستان‌های کوتاه جهان

مترجم

شهلا حمزاوی

## فهرست

- ۷ ..... پس از عروسی (مارگاریت یورسنار)
- ۳۱ ..... مردی که مهار شد (فیت بلیز دیل)
- ۴۷ ..... انتقام سگی (لونیجی پیراندلو)
- ۵۵ ..... گناهکار (آلبر کامو)
- ۸۱ ..... آن سوی پل (گراهام گرین)
- ۹۹ ..... عشق شوم (جوئیس کارول اوتز)
- ۱۲۷ ..... هیپنوتیزم (برنارد ملامود)
- ۱۵۹ ..... در این سه شنبه (ولفگانگ برشرت)
- ۱۶۵ ..... نوازنده‌ی نابینا (آنکل کارالچف)
- ۱۷۱ ..... سگته‌ی ناقص (لونیجی پیراندلو)
- ۱۷۷ ..... فاجعه (گراهام گرین)
- ۱۸۹ ..... پایان بحران (ماری بولته)

## پس از عروسی

مارگریت یورسنار

### درباره‌ی نویسنده

مارگریت یورسنار در سال ۱۹۰۳ در بروکسل از پدری فرانسوی و مادری بلژیکی متولد شد. مادر چند روز پس از تولد درگذشت ولی دخترک در کنار پدر و در فضای فرهنگی پر بار او، سال‌های شادمانه‌ی کودکی و پرخاطره‌ی نوجوانی را گذراند. به گفته‌ی خود او همواره زندگی ایلاتی یا کولی‌وار بسیار مرفهی را در اغلب کشورهای دو قاره‌ی اروپا و آمریکا توانست ادامه دهد تا سال ۱۹۴۹، که سرانجام مقیم ایالات متحده‌ی آمریکا شد و تا پایان عمر یعنی ۱۹۸۷ در همان منطقه (جزایری در سواحل شرقی آمریکا) به زندگی و نویسندگی خود ادامه داد. یورسنار آثار خود را عمدتاً به زبان فرانسه نوشته است. او اولین زنی است که پس از گذشت سیصد سال از ایجاد فرهنگستان در فرانسه به عضویت آن انتخاب شد. در مورد خلق آثارش، تا اندازه‌ای تحت تأثیر هنری جیمز نویسنده‌ی انگلیسی آمریکایی‌الاصول و ویرجینیا وُلف نویسنده‌ی انگلیسی بوده اما در واقع با آگاهی کافی در مورد انسان، اساطیر، تاریخ و جامعه‌شناسی ویژگی خاص خود را در آثارش به ثبت رسانده. از یورسنار سه رمان، دو مجموعه داستان، یک مجموعه شعر،

تعدادی ترجمه، چندین سناریو و نمایش نامه و مقالات بسیاری به جا مانده است:

مهمترین آثاری که موجب شهرت این نویسنده شد عبارتند از: خاطرات آدرین (رمان تاریخی ۱۹۵۱)، داستان‌های کوتاه شرقی (مجموعه داستان ۱۹۶۳)، اثر سیاه (رمان ۱۹۶۸)، که این آثاری جایزه‌ی فمینا (Femina) را نصیب او کرده و سرانجام «ابدیت» که پس از مرگش در سال ۱۹۸۸ انتشار یافت. این کتاب بخشی از مجموعه‌ی «هزارتوی جهان» محسوب می‌شود. بخش‌های زیادی از زندگی شخصی و خانوادگی نویسنده در رمان «خاطرات خدایی» ۱۹۷۴ منعکس است. سبک کار یورسنار نوعی از رئالیسم کلاسیک است همراه با وسعت نظر و آزادگی بسیار، هم در اندیشه‌ی انسانی و تفکر تاریخی و اسطوره‌ای و هم در کاربرد کلمات مهجور در زبان فرانسه. داستان حاضر تحلیلی است از افکار و عواطف انسان. انسان‌هایی که برای انتقال تصویری از واقعیت وجود خود، مدام باید از تخیلات‌شان بهره بگیرند. به عبارت دیگر راز بقای آن‌ها به‌جز گریز از حقیقت نیست.

اگر ادبیات را انعکاسی از حقیقت حیات انسانی بدانیم این داستان یقیناً بر همین اساس تنظیم شده و در نتیجه از آثار ماندنی در ادبیات معاصر فرانسه محسوب می‌شود. فضای داستان اوایل قرن بیستم و ماجرا در طول سفری مشترک و در شبی طولانی اتفاق می‌افتد. شخصیت‌ها در ارتباطی دائم با افکاری ناشی از گذشته‌ای تعیین‌کننده ولی آینده‌ای موهوم هستند. «روز بعد از عروسی» است اما نه شناخت واقعی در کار است و نه اشتیاقی. هر یک از این افراد در عالم خود سیر می‌کند و لزوماً در پی ایجاد ارتباط نیست. در هر صورت شکل‌گیری داستان با نگاه و نظری فلسفی، روانکاوانه است که ما لزوماً یا

همواره درکی درست در جهت دریافت همه‌ی نکات آن نداریم. اما اگر نتواند پاسخگوی بسیاری از پرسش‌های ما در مورد ارتباطات پیچیده‌ی انسان‌ها باشد، یقیناً ما را به مکث روی معضله‌هایی از این دست در جوامع خودی و بیگانه وادار می‌کند.

به اصطلاح سفر ماه عسل‌شان بود. قطار به سمت سوئیس می‌رفت. زوج جوان در کوبه‌ای رزرو شده نشسته و دست‌های هم را گرفته بودند. سکوتی بر آن‌ها سنگینی می‌کرد. به هم علاقه داشتند، یا چنین تصور می‌کردند.

علاقه یا عشقی که در هر یک، متفاوت از دیگری بود. احساسی بود که بیش‌تر به لحاظ اثبات نکته‌ای به کار می‌آمد: در واقع چه قدر این دو موجود به هم کم شباهت داشتند و به بیانی دیگر هیچ ربطی به هم نداشتند...

زن جوان، مطمئن و در مرز خوشبختی به نظر می‌آمد و هم‌زمان از زندگی جدیدی که در آستانه‌ی آغاز آن بود بیمناک... بیم آن داشت که زندگی از او زن دیگری بسازد. موجودی که او به جایش نیاورد. انگار عادت به زندگی با بیگانه‌ای باید با او عجین می‌شد. یا اصلاً پیشاپیش، باید تجسّمی از این موجود می‌داشت... اما مرد جوان، با تجربه‌ی بیش‌تر، برای عواطفش و آن‌چه موجب می‌شد مجذوب این دختر جوان شود درک داشت، گویی می‌دانست سرنوشت محتوم دخترک در این دگردیدی، ابتذال است و پس. درست نکته‌ای که موجب مجذوب شدنش می‌شد، می‌رفت تا قطعاً فنا شود. دختری را

شناخته بود که ترکیبی از صفا و مسحور شدن‌ها بود و در فضایی از جوانی زلال، اما در مراحل بعد باید موجودی را مجسم می‌کرد فاقد جذابیت، بی‌قواره و حقیر شده در روند زندگی نازل زناشویی و سرانجام همه‌ی آنچه از او زنی مانند سایر زن‌ها می‌ساخت. ساعتی بعد دخترک را در آغوش می‌گرفت و نابودش می‌کرد. آیا لحظه‌ای کافی بود؟ لحظه‌ای تعیین‌کننده از در آغوش فشردن و کام گرفتن.

قلباً حتا احساس می‌کرد انگار جنایتی در شرف تکوین است. بعد به نظرش آمد تمایلات شهوانی هم از وخامت اوضاع نمی‌کاست، چرا که اساساً مرد در خود اشتیاقی نسبت به این موجود نمی‌دید یا حداقل کششی بیش‌تر از زنی دیگر برایش نداشت. بعد به خود نهیب زد که نباید به این افکار منفی امان می‌داد.

سپس از خود پرسید در همین لحظات دخترک به چه فکر می‌کند و آیا به همین مسائل می‌اندیشد؟ یا اساساً اندیشه‌ای در سر دارد؟ زن‌های زیادی بودند که به چیزی فکر نمی‌کردند! اما آیا او زنی سهل‌اندیش بود که از زندگی انتظار کشف رازی داشت؟ زندگی که در واقع تکرار مکررات بود؟ آیا زمانی می‌رسید که زن شادکامی را دیگر در آغوش او نیابد. شادکامی که شاید نه او می‌توانست ارزانی اش کند و نه دیگری؟ چرا که خوشبختی و شادکامی از آن کسی نبود، قطعاً ضمانتی هم در ایجاد و تداوم آن نبود.

به افکارش ادامه می‌داد: آیا اساساً شادکامی بشر را، دخترک فقره‌ای چک در کیف بغلی می‌دید که هر آن می‌شد نقدش کرد؟! اگر زن به زندگی چنین نگرشی داشت. او آیا از نوع چک بی‌محل محسوب نمی‌شد؟! از فکر این‌که روز بعد دخترک متهم به کلاهبرداری اش کند دلش می‌خواست بخندد... سرش را بلند کرد و در

آینه‌نگاهی به خود انداخت. ریخت و قیافه‌ی خود را برای سفر مناسب نیافت و در دل از دست خود دلخور شد.

یقیناً دخترک اما او را خوش تیپ می‌دید. از این بی‌سلیقگی او هم خوشش نیامد! بعد به نظرش آمد زندگی مانند همین قطار از میان مناظر متنوع آینده می‌گذشت.

از سوئی دیگر توالی روزهای یکنواختی را مجسم می‌کرد که مثلاً سر زدن به خانه‌ی دوستی می‌توانست تنوعی کامل محسوب شود. بعد مجمع مردانه‌ای را مجسم کرد که در آن با بی‌پروایی پشت سر سایر زنان صحبت می‌شد... و او کیف می‌کرد، و یقیناً وقتی خود هم حضور نداشت صحبت از همسرش می‌شد.

و بعد: بچه‌دار خواهند شد؟ البته که بچه خواهند داشت. سعی کرد حمله مجسمش کند. فکر کرد پسردارش خواهد کرد و دخترک از حاملگی چه شادمان خواهد شد. حتا اگر حاملگی از شکل و قواره بیندازدش و دچار تهوع شود و بعد: پسری که در طفولیت دوستش دارد، سرگرمش می‌کند اما بعدها دچار چه اشکالات اجتناب‌ناپذیرشان می‌کند. نگران سلامت‌ش می‌شوند، ملتهب امتحاناتش و درگیر تمهیداتی در جهت تسهیل در یافتن شغل و همسرش می‌شوند. دورنمای درگیری با این همه مسئولیت‌عذابی بود.

چه بسا بر سر مسائل پرورشش به هیچ توافقی نمی‌رسیدند و مانند سایرین سر همه‌ی این‌ها مدام نزاع می‌کردند. یا این‌که به تدریج در نقش خود و زندگی زناشویی و یا پدر مادری، مسخ می‌شدند و تسلیم تمام مطالبی که نزد دیگران مسخره می‌کردند...

سرانجام مجاب می‌شدند و پذیرای این زندگی قالبی. زندگی‌ای که

گویی انسان‌ها را در قالبی متحدالشکل می‌ریزد و می‌سازد. گو این‌که اصلاً می‌شد همه‌ی این چیزها اتفاق نیفتد و در عوض انواع دیگری از نگون‌بختی که انسان ابداً به دنبالش نبوده، سر زده از راه برسد و دمار از روزگارش درآورد...

مثلاً می‌شد که زنک بمیرد. مرده‌اش را مجسم می‌کرد. او را خفته در تابوت و در پس توری سفید می‌دید، خود را سراپا سیاه‌پوش و به مثابه جلوه‌ای باشکوه از نگون‌بختی می‌دید!

سیاه به تنش برآزنده می‌نمود، اما از عدم احساس خود به همسرش چندشش شد؛ انگار از عزاداری خسته می‌شد! در عین حال فکر کرد می‌شد که خودش هم از بین رفته باشد مثلاً از یک حصبه و در طول سفری به الجزایر یا اسپانیا. بعد فکر کرد زن چگونه خود را در راه پرستاری از او فدا و فنا خواهد کرد و این مهم بعدها بر روی افرادی که به دنبال ازدواج با بیوه‌ای چون او هستند چه اثر خوبی خواهد گذاشت... منتها به این نتیجه رسید که چون این زن هرگز قبل از او به مردی دل نبسته، تصور می‌کند حالا که عاشق شده و با مرد دلخواهش ازدواج کرده به برنامه‌ی بعدی نباید تن دهد. به فرض که شوهرش در الجزایر از بین می‌رفت... او نیاز به جایگزینی مردش نداشت در واقع راهی جز پناه به مادرش نمی‌یافت. از این‌که دخترک را بی‌پشت و پناه می‌گذاشت از خود دلخور شد! گویی قضیه قطعی است، و او مسئول این ماجرا!

مگر نه آن‌که در ازدواج با دختری که شناختی از او نداشت، به مقدار کافی بار مسئولیت را به دوش می‌کشید؟ دیگر این افکار چرا؟ اما راستی چرا دخترک تن به ازدواج با دیگری نداده بود. شاید توضیحاتی باید داده می‌شد. به تدریج احساسی از رقت به او دست

داد. به خود آمد ولی هم‌زمان با احساس عطوفتی عظیم دچار یاسی شدید شد... به شامبری می‌رسیدند.

زن جوان به دنبال طرح مطلبی بود اما در واقع چیزی برای گفتن نداشت. احساس می‌کرد وجودش به خودی خود توجهی را جلب نمی‌کرد پس باید به دنبال نکته‌ای می‌رفت تا بلکه دسترسی به آن انگیزه‌ای می‌شد برای ایجاد ارتباط.

در کیفش را باز کرد. دوگردن‌بندش را در آن دید. دلش می‌خواست آن‌ها را نشان شوهرش دهد اما بعد فکر کرد شاید در دل مسخره‌اش کند... چون نباید بی‌جهت در کیف را باز می‌کرد، دستمالی از آن بیرون کشید و سپس به منظره‌ی اطراف، چشم دوخت. گاهی با نگاه به شوهرش، درمی‌یافت که او آن قدرها هم جذاب نبود... اما زن بی‌اختیار و در تخیل خود زیبایی می‌ساخت.

این اولین روز باید همان می‌شد که به خود وعده داده بود تنظیم دلخواه جزئیات را به عهده‌ی تخیلاتش می‌گذاشت! به همین حساب حتی غذای بسیار متوسط رستوران قطار را خوشمزه می‌یافت و تزیین چراغ‌های قطار را با آن آباژورهای صورتی تحسین می‌کرد! شب از راه می‌رسید و دیگر به سختی می‌شد خانه‌های کنار جاده را تشخیص داد. خانه‌ای نبود که دخترک در خیال، خود و شوهرش را در آن خوشبخت ببیند. در این افکار تا آن‌جا پیش می‌رفت که یاد اولین بگومگوها بر سر تزیین خانه می‌افتاد.

مرد جوان در عالم خود و افکار دیگری بود. با فرارسیدن شامگاه و توجه به پنجره‌هایی که کنار خط آهن به تدریج روشن می‌شد باز از خود پرسش‌هایی داشت. آیا ساکنین این خانه‌ها که این‌چنین غیر محتاطانه کنار جاده قرار داشتند، حسرت مسافرین قطار را نداشتند.